

## گزارش به سوزان

رسم ما نبود تا سوگواری کنیم. عادت بر این بود تا در سوگ رفقایمان دندان خشم بر جگر خسته بر بندیم و رزمان را بسامان تر کنیم. حالا اما آبان ماه که میشود یاد عزیز تو مثل نسیم لابلای ساعات زندگی میچرخد و سوگواری میخوم. کارها بسامان نمی شود. دندان خشم جگر خسته را می خورد و می تراشد و یاد تو انگار سرزندی بر روزگار عسرت ماست تا کاری نکنیم. برای آنکه این تمنا را پاسخی در خور داد باید بدانی که پس از شما بر ما چه گذشته است. پس از تو آنچه بر ما گذشت داستان غم انگیز شکست یک انقلاب است. در متن این شکست است که از تو و ژیلای عزیزمان و منصور و... صدهای دیگر یادی در خور عشق عزیزمان نشده است و قرارمان برای بسامان کردن جنگ با طبقه حاکم بجای سوگواری برقرار نماند. ژیلای رجائی، حتما یادت هست! پر شور و صمیمی با لهجه گرم و شیرین خراسانی اش. آن رفیق ۲۵-۲۶ ساله و سرشار از صداقت، شاید یک ماهی قبل از دستگیریمان بود که ارتباط مان محدود شده بود. من خبر اعدام او را همزمان با خبر کشتن تو در زندان شنیدم. اصلا نمی دانستم که اسیر شده است. ژیلای می دانست که من در زندانم و از دوستی خواسته بود که وصیت نامه شفاهی اش را به من منتقل کند. او گفته بود که پسر صاحبخانه که بسیجی بوده لوش داده، در هنگام محاصره خانه او، رفیق.... توانسته از معرکه فرار کند و از این مورد بسیار خوشحال بود. گفته بود که به گرایش "خط انقلابی" تعلق داشته و در دادگاه از سازمان فدایی - اقلیت و مارکسیسم دفاع کرده و حکم اعدام دارد. دوستی که در مورد ژیلای صحبت می کرد می گفت ژیلای بسیار شکنجه شده بود، پا هایش بر اثر شلاق داغان شده بودند. ژیلای به همبندی هایش گفته بود که وقتی برای اعدام می رود اشک نریزند و خودش با آن پا های آسیب دیده لری رقصیده بود. یادت هست که روزی ژیلای را در یکی از بیمارستان های تهران ملاقات کردیم؟ با لباس سبز رنگ اتاق عمل آمد پائین تا جزوه ها را از من بگیرد؟ اصلا باورت می شد که حدود دو ماه بعد هر دو نفرتان بروید؟ شاید در موقع اعدام همدیگر را دیده باشید. ژیلای رجائی هم در همان آبان ماه ۶۰ اعدام شد.

سوزان جان، وقتی تو رفتی، خیل عظیمی از رفقا همزمان با تو رفتند، کلا در طی همان سالها ی اوایل دهه شصت همه چیز تغییر کرد. حاکمیت یکه تاز میدان شده بود تمام تشکل ها، شوراهای، روزنامه ها و هر آنچه به زبان حاکمیت سخن نمی گفت تعطیل و قلع و قمع شده بودند. بعد از سه - چهار سال دیگر دنیای خارج از زندان غریبه بود. اصلا معیارهای ارزشی و روابط بین انسانها در جامعه تغییر کرده بود. دیگر روحیه همبستگی، عدالت خواهی و آزادی طلبی به محاق رفته و بی ثمری اعتراض به وضع موجود را به گفتمان غالب تبدیل نموده بودند. جامعه ترسیده بود و عقب نشینی سنگینی را تجربه می کرد. چند سال بعد، وقتی جنگ لعنتی به اتمام رسید، در تابستان سال ۶۷ هزاران نفر زندانی سیاسی در سراسر کشور اعدام شدند.

از چه بنویسم؟ از سنگینی تحمل از دست دادن یکایک شما؟ از شکست انقلاب ۵۷؟ از بحران جهانی در جنبش کمونیستی که ما را به آحاد تجزیه کرد؟ از دنیایی که سواری کشیدن از دیگران را توانایی فردی و کار آفرینی خواند و بیشتر از پیش ستود و فضیلت دانست، از اینکه ایدئولوژی نظام حاکم با در خدمت گرفتن امکانات گسترده، با شکل دهی باورهای انسانها، با به عقب راندن ارزش ها و مفاهیم انقلابی و جایگزینی هرچه بیشتر ارزش های مطلوب روابط سرمایه داری تسلط هر چه بیشتری یافت؟! از رشد فردگرایی، به جای امر اجتماعی، آویزان

شدن به قدرت مسلط به جای مبارزه و تعرض به نظم موجود؟! و ..... بگذار اما برای اندکی تسلی خاطرتان از دوران اخیر بنویسم که دوباره خیل عظیم فرودستان و گرسنگان به خیابان ها سرازیر شدند، مارکس دوباره زنده شد و کشمکش های طبقاتی جان دوباره ای گرفته است؟! هر چند صف کارگران هنوز ضعیف است.

رفیق عزیزم، در طی همین سی و پنج سال گذشته، بازماندگان کشتاردهه شصت، مادران و خانواده ها و تمامی وجدانهای آگاه با جان و روح خود در افشاء و بازگویی تاریخی تلاش کرده اند که نظام قدرت درانکار و وارونه جلوه دادن آن کوشیده است. کشتار دهه ۶۰، اولین و یا آخرین جنایت حاکمیت نبوده و نیست ولی آگاهی از چگونگی سرکوب یک انقلاب و آرمانهای آن و همچنین تعمق بر کاستیها و اشتباهات ما به مثابه کسب تجربه و مقوله ای تاثیر گذار بر همین دوران است. حاکمیت جعل تاریخ را در واقع در جهت تکرار آن و ممانعت از شناخت و آموختن نیروهای جوان از تجارب آن دوران بکار می برد. حاکمیت جدید از بدو پیدایش سرکوب انقلاب را در دستور کار خود داشت. به خاطر داری که از ماهها قبل از ۳۰ خرداد سال ۶۰ پروژه سرکوب گسترده و کشتار دسته جمعی مبارزان برنامه ریزی شده بود. همان زمان اسنادی در رابطه با این پروژه به بیرون درز کرده بود که در نشریات نیروهای چپ منتشر شده بود. همه کسانی که در آن دوران در سن بزرگ سالی می زیستند، شرایط آن دوران را هر چند در ابعاد متفاوت شاهد بودند و شاید بهتر است گفته شود آن دوران را زندگی کردند زیرا به جرأت می توان گفت شهریا روستائی، خیابان یا کوچه ای نبود که زندانی و اعدامی نداده باشد. کشتار سال های نخست این دهه، به طور عریان و ارباب کننده ای در جراید پخش می شد. حاکمیت وقتی توانست جامعه را مرعوب و به عقب نشینی وادارد، کشتار سال ۶۷ را در خفا و در نهایت پنهان کاری انجام داد. جمهوری اسلامی سالها کوشید تا کشتار بسیار وسیع سال های ۶۰ تا ۶۳ را هم از اذهان پاک کند. تلاش کرد تا در افکار جامعه توابع را به جای چهره زندانیان مبارز جا بزند. آنجا که امکان پنهان کاری نداشت از قلم بدستان و تئوری پردازان و فیلم سازان مزدور و حراف گرفته تا دستیاران بی جیره و مواجب به خدمت گرفته شدند تا وقایع آن دوران را سرکوب تعداد معدودی گانگستر مآب مسخ شده نمایش دهند و این استقامت و صف ناپذیر خانواده ها و دیگر بازماندگان آن دوران بوده و هست که همچنان بر پوزه این جانان کلاش می کوبد. رفیق جان، راستش را بخواهی هر بار که به مادران، این شیفته گان در خاوران، همانجایی که تو، ژیل، منصور، محسن و .... هزاران عزیز دیگر خفته اید فکر میکنم از اینهمه عشق و استقامت این تن های رنج کشیده، تمام وجود منقلب و طوفانی می شود. گویی تکه تکه پیکرشان را دوباره و دوباره در قامت گل های سرخ بر مزارتان می پاشند و بر وجدان جامعه بانگ می زنند «خوب نگاه کن، راستکی است». در طی این سالها و به ویژه در سال های اخیر بازبینی فجایع دهه ۶۰ در ابعاد بیشتری مطرح شده است، بخشی از فرزندان ما و نوجوانان کنونی پیگیر کشف واقعیت آن دوران شده اند و در مقابل جریاناتی در تحریف تاریخ تلاش می کنند. از کسانی که در ساختار قدرت و حاکمیت آن دوره دست داشتند و حال خودشان را اصلاح طلب می نامند تا جریاناتی که بدون دستمزد بر سفره کشتار رژیم خوش رقصی کردند و عاقبت خودشان هم از معر که کشتار بدون دادن سهم جان به در نبردند. هر دو گروه تلاش می کنند تا کشتار چندین هزار زندانی در سال های ۶۰ تا ۶۳ و در واقع سرکوب انقلاب، به فراموشی سپرده شود. گروه اول خود از برقرار کنندگان ساختار حکومت و از عامران و عاملان آن جنایات بود و گروه دوم، حزب توده و اکثریت حامی آنها. آنجا که به کشتار سال ۶۷، بر می گردد اسیران گروه دوم هم در زندانها به جوخه اعدام سپرده شدند پس ادامه دهندگان این جریان تلاش می کنند تا کشتار ۶۷ را از آن دهه جدا کنند و اصلاح طلبان هم مزورانه دم از بی اطلاعی در سال

۶۷ می زنند. چندی پیش نوار منتظری که در یک مجلس محرمانه با هییت مرگ کشتار ۶۷ اعتراض کرده بود بعد از ۲۸ سال پخش شد. انگار همه دست بدست هم داده اند تا کشتار به 67 خلاصه شود. مگر میشود گذاشت تا کشتن تو و هزاران زندانی در سالهای اولیه انقلاب را از تاریخ قیچی کنند. با نخستین بر آیند توده ای شما باید دوباره به خیابان بیائید.

۲۸ آبان ۱۳۹۵



### سوزان نیکزاد از فراز قله ای به حقارتشان چشم دوخته بود

با تاکسی وارد کوچه نسبتاً باریکی شدیم که پر از خانه های مسکونی بود و در یک طرف کوچه ماشین ها تنگاتنگ پارک کرده بودند، تاکسی در مقابل یک خانه کلنگی ایستاد، او به سرعت از تاکسی پیاده شد تا از خانه مادرش دستگاه تایی را که از مدت ها پیش و بعد از پاکسازی هنوز باقی مانده بود بیاورد و من در تاکسی ماندم، مدت ها بود که به این خانه رفت و آمد نمی کرد، شب بود، من به ماشین هائی که روبروی ما پارک کرده بودند نگاه می کردم، همه خالی به نظر می رسیدند، ماشینی از پشت سر آمد، در روشنائی نور این ماشین به نظر رسید که سایه ای در یکی از ماشین های روبروی من تکان خورد ولی سریع محو شد، در همان لحظه صدای مردی از بیرون شنیده شد: "خانم سوزان نیکزاد ..... " مردی مسلسل را میان دو کتف سوزان فشار می داد و دو نفر مسلح به درون تاکسی که من در آن بودم هجوم آوردند! راننده تاکسی به دو مرد مسلح اعتراض می کرد و می گفت: "کسی اینجا کار خلافی که نکرده، چرا این جوری حمله می کنید؟ این خانم کاری نکرده ....."

سوزان را به درون همان اتومبیلی بردند که چند لحظه پیش سایه ای در آن تکان خورده بود و به کف ماشین خزیده بود، ماشین ها که با تاکسی حداقل سه تا می شدند حرکت کردند، با سرعتی که گوئی در حال پرواز بودند! بالاتر از چهار راه سیدخندان برای لحظه ای دو تا اتومبیل در موازات هم قرار گرفتند، در صندلی پشت راننده سوزان را دیدم، مصمم و نترس و مشت گره کرده اش را به من نشان داد، در کنار او مرد مسلح و در همان لحظه سایه خزیده را، آه! او بود،

همان دختر جوانی که چهار ساعت پیش سر قرارش با سوزان نیامده بود! او مرا دید ولی نگاهش را از من دزدید، چیزی در او تغییر کرده بود، انگار که قوز درآورده بود! به چشم من قوزی بر شانه ها و گردنش آمده بود، یاد ورزشکارانی افتادم که روزگاری در تلویزیون دیده بودم، یک نوع ورزش اروپائی که آن موقع عجیب به نظرم رسیده بود، آنها لباس های مخصوصی می پوشیدند که سرشانه ها و پشت کتفشان خیلی برآمده بود تا در بازی بتوانند مرتب به هم تنه بزنند و رقیب را به این طرف و آن طرف پرتاب کنند، بازیکنان هاکی روی یخ، آن دو نفر مسلح در تاکسی مرتب به من فحش می دادند، در سربالائی اوین تو سر و کله و صورت من می زدند و می گفتند: "میدونی کجا میریم؟ از اینجا راه برگشتی نیست! عمودی میری، افقی برمیکردی! فلان، فلان شده و ... " در همان جاها بود که به من چشمبند و دستبند زدند!



همه چی با سرعت پیش می رفت، بازجوها عجله داشتند که صید خود را به مسلخ ببرند! دستان و کتفم را برای بستن قپائی کشیدند! یک دست از بالای سر و در جهت مخالف دست دیگرم را از پشت به هم رساندند و پشت گردنم به شکل ضربدری بستند! "اسمت چیه؟ اسم رابطتت چیه؟ محل قرار و ...." در همان حال صدای فریاد سوزان را شنیدم و مرا از سقف آویزان کردند! باورم نمی شد که چنین دردی هم وجود داشته باشد! بند، بند پیکرم در حال از هم گسستن بود! انگار که ماده ای اسیدی سراسر بدنم، ذرات وجودم را می سوزاند و از هم پاره می کند! در عین حال که فقط نوک انگشتان پایم به زمین می رسید با وسیله ای که شاید کابل و یا شلاق بود بر گردن و شانه ها و کمرم می زدند! چشمبند داشتم و هیچ نمی دیدم، در آن لحظات گاهی به نظرم می رسید که این ضربات آن قدر منظم هستند که اگر بتوانم خودم را تکان بدهم شاید ضربه بعدی به من اصابت نکند ولی هر بار که تلاشی می کردم حلقه دستبند تنگتر و زنجیر کشیده تر می شد! گاه حواس و هوشم را از دست می دادم ولی هر بار که به هوش بودم فریاد سوزان را هم می شنیدم، ساعت ها می گذشت، شکنجه بود و فریاد و بد و بیراه شکنجه گران که نمی خواستند وقت از دست برود! در آن میان صدای آن دختر را هم شنیدم، با درد می گفت: "من که گفتم، چرا دوباره می زنید؟! نه! آنها سیر نمی شدند! تصور می کردند که تازه صید را به دام انداخته اند!

روزهای متوالی با قپائی، شلاق و یا مشت و لگد گذشتند، بارها در پشت در اتاق شکنجه منتظر نوبت نشستم و آن وقت فریاد سوزان و صدای نفس نفس چند مرد، شیبه بازجوها: "حرف بزن سلیطه، کجا قرار داری هرزه؟ رابطتت کیه؟" و صدای تازیانه هائی که فضا را می شکافت، روز و شب و ساعت های متوالی، چقدر طولانی! سوزان را لحظه ای رها نمی کردند و سوزان از ته دل فریاد می زد، فقط فریاد می کشید، فریادی که تمام وجود را می شکافت و در اعماق روح دردی عمیق به جا می گذاشت. دردی که هرگز التیام نیافت... آه! رفیق من چه کشیدی؟ چگونه فشرده رنج تاریخی انسان های ستمدیده بر پیکر و روح مهربانت متراکم شد!؟



متعلق به نسلی بودیم که رژیم سلطنت را با هزاران امید و آرزو سرنگون کرده بودیم. مردمی که در آرزوی دنیائی بهتر و دور از استثمار از جا برخاسته، مردمی که در شرایط انقلابی طعم همبستگی و همدلی را چشیده بودیم، جوانان آرمانگرایی بودیم که سکوت در برابر بی عدالتی تا آنجائی که در قدرت درکمان بود را پذیرا نبودیم و اکنون حاکمیتی که وادارت می کرد تا پشت در به انتظار نوبت خود بنشینیم و به فریادهای رفقا و همراهانت زیر شلاق شکنجه

گوش دهی، رنج و خشم را در سکوت قورت دهی، آنچه در زندان بر ما می گذشت مترام شده همانی بود که در کل جامعه به وقوع می پیوست. خشونت عریان برای به عقب راندن و به سکوت واداشتن جامعه، سرکوب قیام 57.



یک شب بعد از این که از اتاق بازجویی و شکنجه بیرون آمدم به علت پر بودن سالن منتظرین بازجویی فرصتی پیش آمد که در کریدور بزرگی در کنار چند نفر دیگر دراز بکشم، از زیر چشمبند و پتوی سربازی سعی می کردم به اطراف نگاهی بیندازم، فقط پاها را می دیدم، غلغله ای بود، پاهای برهنه، سیاه و ورم کرده بود که بر زمین کشیده می شد، اسیران یا پابرنه بودند و یا دمپایی پلاستیکی داشتند و آنانی که کفش به پا داشتند بازجوها و زندانبانان بودند که در رفت و آمد بودند، یک نفر را می زدند، آن که می زد فریاد می زد: "بی شرف مادر فلان بگو چه کسی رو می خواستی بکشی؟ می خواستی منفجر کنی؟ ها؟ با همین مواد دهنش رو منفجر می کنم!" و آن که می خورد می گفت: "آی، آی، نزن بابا من ماهیگیرم، من کارم اینه، اینا رو تو آب منفجر می کنم، بعد کلی ماهی گیرم میاد، به چی قسم بخورم که قبول کنید؟ من نمیدونم در مورد چی حرف می زنید؟ بروید از همسایه ها بپرسید، همه مرا می شناسند!"

نه! بازجو وقت پرس و جو از همسایه ها را هم نداشت! سرش شلوغ بود و ابزارش شکنجه تا مرگ! "همین جا دهنش .... این قدر بخور تا بمیری! نمیگی؟ نه؟" خسته و خرد و خمیر بودم، به حرف های مرد جوان فکر می کردم، آیا واقعا ماهیگیر بود؟ راستی چه بر سر راننده تاکسی تلفنی که همراه ما دستگیر شد آمده بود؟ آیا او هم الان در حال تحمل ضربات شلاق بود؟؟ صدای نعره بازجویی دیگر با صدای زوزه تازیانه در فضا پیچید: "حرف بزن دختره پتیاره، کجا قرار داری؟" و دخترکی با صدائی بسیار جوان جیغ می زد: "مامان ..... مامان ..... آه! او مادرش را می خواست، طفلک در کجای این دنیا ایستاده بود؟ چند سال زندگی کرده بود که حالا گذارش به این سرزمین وحشت افتاده بود؟ و واقعا چه می توانسته انجام داده باشد که این چنین جسم و روحش را تکه تکه می کردند؟ و دوباره فریاد یا زینب بازجو با صدائی که از چرخیدن تازیانه در هوا به هم می پیچید!

یک زندانی را با برانکارد دستی آوردند و در کنار من خواباندند، پاهایش که از زیر پتو بیرون بود باندپیچی و خونی بود، دستانش، پیشانی و سر و صورتش! و بر باندپیچی روی بینیش هنوز خون تازه بود، سوزان بود! از زیر پتو دستش را گرفتم، به زور لبخند کوچکی زد، با حالتی که به نظر می رسید به سختی حرف می زند پرسید: "تویی...؟!!" پچ پچ کنان گفتم: "آره، آروم، اینا اینجان!" با صدای بلندتری گفت: "نتونستند چیزی از من در بیارند! نگفتم، نتونستند!" از فاصله بیست قدمی ما، کفش هائی شروع به جلو آمدن کردند، به نظرم رسید که سوزان کاملا هوشیار نیست! با صدای بلندتری به سوزان گفتم: "ما که چیزی نداریم بگیم! ما هیچی نداریم که بگیم!" و آن کفش ها بر سر و کله من کوبیدند! کفش های بازجو روح الله بود و فریاد او با فحاشی های رکیکش!



آیا من و سوزان هر چند در کنار هم، از دو دنیای متفاوت حرف نمی زدیم؟ دنیای من که من در آن امکان انکار را می دیدم و دنیای سوزان که خود را لو رفته یافته بود و جائی برای انکار نمی دید! زندان! عجب پدیده سنگین و پیچیده ای! حتی اگر اتفاقی دستگیر می شدی کافی نبود که

بازجوهای جنایتکار چیزی از تو ندانند، خودت زیر شکنجه تاب بیاوری، فریب بلوف های آنها را نخوری، هیچ اطلاعاتی به آنها ندهی و همه را به تمامی بدون لحظه ای تردید حفظ کنی! مقاومت و سکوت یاران و آشنایان دور و نزدیکت نیز بود که تو را حفظ می کرد، پیکر خرد شده رفیقت در کنارت بود، عزیزت، دوستت، همکارت، همه آنهایی که داغ گرفتن اطلاعات را بر سینه بازجویان می کوبیدند بود که چارچوب امکانت را فراهم می ساخت. واقعیت این است که چندین هزار انسانی که به دست رژیم جمهوری اسلامی اعدام شدند و یا جوانی و زندگی خود را در اسارت سپری کردند اکثریت آنها اسرار خود را با دشمنان تقسیم نکردند، در تنگناها جا عوض نکردند و در کنار ستمدیگان جهان باقی ماندند و اکثریت آنها در گمنامی باقی ماندند!



روزهای نخست آبان ماه\* سال ۱۳۶۰ بود، شعبه، محلی در زندان اوین که آنهایی که زیر بازجویی بودند را به آنجا می آوردند، روزها می گذشتند، این بار در اتاق انتظار بازجویی بودم، در آن اتاق جا تنگ بود، بیشتر از پنجاه نفر با چشمبند در اتاقی به هم فشرده شده بودیم ولی در آنجا بیشتر می شد چشمبند را دستکاری کرد و یا گاهی بدون چشمبند دیگران را دید و یا گاهی حرفی هم زد، همه شکنجه شده بودیم و در انتظار ادامه آن! بوی خون مانده و چرک فضای اتاق را پر کرده بود! در آنجا کمتر کسی را با پای سالم می دیدی! فقط پاهائی ورم کرده، بنفش، سیاه، مثل چرم و با ترک هائی که از آنها خون جاری می شد، در آنجا دختران قوزدار، با قوزی پهن و بزرگ که از گردن و بازوان و دست ها گرفته و تا کمر امتداد پیدا می کرد هم کم نبودند، گاهی هم خون از ترک این برآمدگی جاری می شد، بر مچ های دستانشان نیز گودی عمیقی همراه با زخم هائی عمیق و گاهی چرکین دیده می شد، نه! اینان بازیکنان آن ورزش اروپائی به نام هاکی روی یخ نبودند! دختران قپانی شده بودند! سوز سرما بدن های خرد شده ما را می لرزاند ولی روحیه ها خوب بود، از دخترهای جوان ۱۳ - ۱۴ ساله تا زنی باوقار که حدود ۶۰ سال داشت ولی اکثریت جوان بودند.

در کنار در ورودی اتاق که همیشه باز بود یکی دو نفر که به سرعت تواب شده بودند از جمله مینومشهدی باغبان دختر سیه چرده ای که بعدها برای اثبات تواب بودنش هر چه ممکن بود انجام داد به همراه زن زندانبانی نشسته بودند! مینو مشهدی باغبان با وقاحت یک کودنی که میدانی برای اثبات حقارت خود یافته با چابپلوسی برای زن زندانبان تعریف می کرد که به همراه برادران بازجویی به خانه سوزان نیکزاد رفته! می گفت: "این فلان، فلان شده تا تلفن زنگ زد گوشی را برداشت و با پر روئی گفت مریضم، اسهال دارم و گوشی را گذاشت، برای خودش غذا پخت، سالاد و دوغ درست کرد و خورد و بعد هم همان جا در حضور برادران بازجو نشست و ابروشو برداشت، اصلا عین خیالش نبود، خیلی بی حیاست، ما مدت ها آنجا نشستیم و کسی نیامد، بعد هم با دعوا و پر روئی دو تا ساک پر از وسایل کرد و با خودش آورد، فکر می کنه اینجا هتله، نمی دانم چرا برادران همون جا خفه اش نکردند، باید درجا اونو می کشتند ولی برادران بازجو خیلی مهربانند!"

طرف های عصر همان روز سوزان را دیدم که صابون و نوار بهداشتی از ساک قهوه ای رنگش بیرون آورده و بین زندانبانان تقسیم می کند، چند تا پتوی سبک هم در ساک دیگری داشت و در آن حال و روز این پتوها بدن های خسته و لرزانی را در خود پیچاندند، صدای سوزان را از کریدور می شنیدم، لحنی معترض داشت، به کمبود پتو و نبود امکانات اعتراض می کرد، مردی (احتمالا یک بازجو) می گفت: "چشمبند بزن، فکر می کنی اشرف دهقانی هستی؟ ها؟ اشرف دهقانی هم باشی خردت می کنیم! همه تونو اعدام می کنیم!" و سوزان می گفت: "اگه

آدمی بیا بحث کنیم، همین جا!"



روزی دیگر دوباره به اتاق بازجویی رفتم و این بار مشت و لگد و پرت شدن بین دو الی سه بازجو بود با چشم بسته! مطمئن نبودم که چند نفرند، بعد از ساعاتی که نمی دانم چقدر بود به اتاق انتظار برگشتم و در یک فرصت مناسب در کنار سوزان نشستم، برایم تعریف کرد که بسته نشریه برای توزیع را از خانه اش پیدا می کنند و باز به طور طولانی شلاقش می زنند تا عاقبت سوزان برای این که بتواند نفسی تازه کند به دروغ میگوید که باید این بسته را زیر پل حافظ قرار می داده و کسی آن را از آنجا می برده! آنها همراه سوزان می روند و بسته را زیر پل می گذارند و در اتوموبیل به کمین می نشینند، بعد از گذشت نیمی از روز و نا امید از این که نتوانسته بودند کسی را دستگیر کنند می روند که بسته را بردارند ولی بسته نشریات ناپدید شده بود! سوزان می گفت که: "انتظار در آنجا جانکاه بود، نگران بودم که از بخت بد یکی فکر کنه که بسته ارزشمندی را پیدا کرده و آن را بخواد برداره! وای که چه سخت بود ولی جات خالی از تمام وجود خندیدم وقتی پاسداره با چهره وحشتزده و مبهوتش آمد و گفت بسته سر جاش نیست!" بعد از آن سوزان را به قدری زده بودند که قادر به راه رفتن نبود! آن شب مرا به همراه تعدادی دیگر به بند آپارتمان ها بردند، سوزان با ما نبود! شاید یک هفته ای گذشت و من خبری از سوزان نداشتم!



نزدیک به یک سال بود که سوزان را می شناختم، در زمان دستگیری حدود ۲۵-۲۶ سال سن داشت، اولین باری که او را دیدم در جمعی بود چند نفره، دختری با چشمان سیاه، چهره ای گندمگون که گیسوان نیمه بلندش را پشت سرش جمع کرده بود، تا حدودی باریک اندام با قدی نسبتاً بلند، آن چه بیشتر از چهره و حرکاتش نمایان می شد اتکا به نفسش بود، روزی باهم به خانه ای پیش مادرش رفتیم، قبلا سوزان هم با مادرش در همان خانه زندگی می کرد ولی مدت ها بود که دیگر کمتر آنجا پیدایش می شد، خانه کوچکی بود با روبنای گلی (کلنگی) در خیابان خواجه نظام الملک در شرق تهران، با یک اتاق و یک فضای زیر پله به عنوان آشپزخانه و یک حیاط که شاید حدود چهل متر بود، تا آنجا که در خاطرمان مانده از پله ها که بالا می رفتیم یک اتاق بسیار کوچک دیگر هم وجود داشت که اتاق سوزان بود، سوزان تنها فرزند خانواده بود که هنوز کم و بیش با مادرش زندگی می کرد، یک تخت و یک میز تحریر کوچک، روتختی و تزئینات مختصر اتاق حال و هوای صنایع دستی را داشتند.

از مادرش، زنی با قد بلند، چهره ای مهتابی، مهربان، خسته و آرام را به خاطر دارم و سوزان از پدرش هرگز با من سخنی نگفت، سوزان پرستار بود و در بیمارستانی دولتی در سعادت آباد کار می کرد، دوره هائی پیش آمد که من عملاً همخانه سوزان شدم البته در مکان دیگری، در آن تابستان گرم وقتی خسته و تشنه به خانه می رسیدیم همیشه نوشیدنی هائی که سوزان متخصص درست کردن آنها بود (معجون های انرژی زا و یا گیاهی) آبی بود که بر آتش عطش و خستگی ما ریخته می شد، در آن لحظات کوتاهی که از بحث ها و شرایط پرتلاطم آن دوران تنفسی گیرمان می آمد و یا بعد از بحث هائی که حول انتقادهائی که از هم داشتیم که گاه به بحث های نظری هم کشیده می شد سریع غذائی سرهمبندی می کردیم و دو صدائی آواز می خواندیم، به خصوص سرود ای عشق را (..... قسم خوردم بر تو من ای عشق ..... که جان بازم در رهت

ای عشق .....) هر چند که سوزان صدای خوشی داشت و من نه ولی نمی توانستم فرصت را از دست بدهم و همپای هم می خواندیم.

تقریباً هم سن و هم اندازه بودیم و این برای من که در آن دوران سر و سامان درست و حسابی نداشتم حل یک مشکل دست و پا گیر بود چون از لباس های موجود دو تائی استفاده می کردیم و آن البته لباس های سوزان بود، پرشور و سخت مهربان بود، از آن دست آدم هائی بود که قلبی وسیع دارند و همیشه جائی برای عشق ورزی بیشتر در قلبشان یافتنی است، شاید از سرهمین عشقش به انسان ها بود که مماشات با سلطه گران و استثمارگران را بر نمی تابید، سنگلاخ های زندگی را می دید ولی آنها را آن قدر کوچک می شمرد که سنگلاخ بیچاره شرمگینانه خود را جمع و فشرده می کرد تا از سر راه به کناری زده شود، سوزان یک انساندوست سوسیالیست بود.



دوباره مرا خواستند، چشم بسته در راهروئی که شاید طبقه بالا همان شعبه بود کنار دیوار منتظر نشسته بودم و این انتظار طولانی بود، ساعت ها بود که اعلام کرده بودم که باید به توالیت بروم ولی خبری نبود تا به داد و بیداد افتادم و عاقبت زن زندانبان آمد و گوشه مانثوی مرا کشید و برد به توالیت، در آنجا چشمیند را برداشتم، تا آنجا که یادم می آید در یک راهروی نسبتاً کوچکی دو تا دستشوئی قرار داشت و دو یا سه تا توالیت، وقتی از توالیت بیرون آمدم و داشتم دستم را می شستم متوجه آینه بزرگی شدم که بر دیوار کناری وصل شده بود، از دیدن خودم جا خوردم، چهره آشنائی نبود! چشمانم قرمز و خون آلود و صورتم کبود و ورم کرده بود، همه پیکرم متورم بود، به نظرم فکم کج بود و ..... یک زندانی از توالیت دیگر بیرون آمد و ناگهان نگاهم به نگاه سوزان در آینه تلاقی کرد! پریدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم، از ذوق هر دو می گریستیم و از دیگری می پرسیدیم: "کجائی؟ چطوری؟ چی به سرت آوردند؟" ولی فرصت زیاد نبود!

زندانبانی که در ورودی دستشوئی مرا رها کرده بود حتماً به زودی سر می رسید، سوزان گفت: "فکر می کنی اینا با من چه بکنند؟" جوابی ندادم....

"اعدام می کنن؟ به زودی.... منو می کشند...؟ تو چی میگی؟... کار دیگه ای می تونم بکنم؟" سکوت جانگداز من...!  
"چی میگی؟"

من چی بگم در مورد زندگی تو...؟ و نتوانستم ادامه بدم... فقط در آغوشم فشردمش، سوزان ادامه داد: "من لو رفتم، آگه یک ذره کوتاه بیام اینا قدم بعدی رو می خوان تا آخر خط، نه، همین طوری بهتره... همین طوری بهتره،"

از تو چیزی ندارند، شاید یک روزی بری بیرون، بگو که خیلی دوستشون داشتم، به رفیق (ب) و بقیه بگو که خیلی دوستشون داشتم." و بعد جیغ و ویغ آن کرکس سیاه! زن زندانبان که ما را می کشید به سر و صورت ما چنگ می انداخت و موهای مرا آن قدر کشید تا ما را از هم جدا کرد و این آخرین دیدار من با سوزان بود!





سوزان لو رفته بود، آری، ولی واقعا از او چه می دانستند؟ این که مسئول یا رابط آن دختر جوان بوده و به او نشریه می داده است و این بدین معنی بود که او در ارتباط با سازمان چریک های فدائی خلق ایران - اقلیت بود و در محل زیست سوزان تعدادی نشریه و اطلاعیه و امثالهم پیدا کرده بودند؟ آیا این جرم کمی بود؟ جرم زیادی بود؟ آن کودکان ۱۳ - ۱۴ ساله که فقط به علت همراه داشتن یک اطلاعیه راهی میدان های تیرباران و اعدام می شدند، مادرانی که به علت لو ندادن فرزندانشان روانه زندان و متحمل سخت ترین شکنجه ها می شدند و یا بچه های نوزاد و خردسالی که در زندان سال ها زندگی می کردند جرمشان چه بود؟ آن هزاران نفر که در طی چند ماه گروه گروه اعدام شدند چی؟ و آن دختر کم سن و سالی که در زیر نعره یا زینب، یا زینب بازجو و یورش تازیانه او آرزوی آغوش مادرش را داشت چی؟ آیا می دانست که چرا؟ چرا دنیا چنین است؟ و او در کجای این دنیای نابرابر و وارانه ایستاده است؟

برای سرکوب مردمی که هنوز تمام و کمال همه چی را به حکومت نسپارده و کم و بیش در میدان بودند و توقع بهتر شدن وضعیت جامعه را داشتند و فعالین سیاسی - اجتماعی، آنها که علیرغم بی تجربگی ها و کاستی هایشان در مقابل پایمال کردن آرزوهای مردم و ستم قد علم می کردند حکومت تازه به دوران رسیده نیازمند کوبیدن قفلی سنگین به دهان همه مردم بود! منفعتش در به مسلخ کشیدن کامل آزادی های نیم بند به دست آمده بعد از انقلاب ۵۷ بود، حکومت در پی آنچنان سرکوبی بود که امکان نفس کشیدن خارج از ریتم آژیر تأمین هر چه بیشتر سود سرمایه وجود نداشته باشد، مردم گروه، گروه در خیابان و خانه و محل کار دستگیر می شدند، صدای تیر و مسلسل از همه جای شهر به گوش می رسید، از سال ۶۰ سخن می گویم، از زمانی که لیست اعدام های روزانه که در جرایم درج می شد از صد نفر هم بالاتر می رفت! تشکل های مردمی و شوراهای کارگران و دیگر افشار، مهر و موم شدند و فعالین آن روانه زندان! روزنامه های مترقی تعطیل و آزادی بیان مثله شد، حجاب خفت بر سر زنان کوبیده شد و بیش از پیش حقوق ناچیز آنان پایمال شد و زندانی بزرگ به وسعت سرزمینمان ساخته شد و درون آن، زندانی کوچکتر که فشرده همان خشونت ها، شکنجه ها و کشتارهای جاری در جامعه در آن نمودی متراکم و مضاعف داشت، کابوس وحشتی برای مردم به ظاهر خارج از زندان!



چند ماه بعد در بند تنبیهی، بند هشت قزلحصار بودم، چند نفر را تازه از اوین آورده بودند و طبق معمول همه ما دور آنها جمع شده بودیم تا خبرهای جدید را بشنویم، دختری بود حدود بیست ساله که در رابطه با یکی از جریانات چپ دستگیر شده بود و برایمان از اتفاقات اوین تعریف می کرد، از دختر پرستاری می گفت که کمتر از یک ماه در بند ۳۱۱ با او بوده، دختری که شاد بود و به همه روحیه می داد، از زخمی ها پرستاری می کرد، مواظب همه بود و شجاعت و مهربانیش چشمگیر بود، در بازجویی ها علیرغم شدیدترین شکنجه ها مقاومتی حماسی داشته و همچنان در بند هم با زندانبانان درگیر می شده، از سوزان نیکزاد می گفت که وقتی اسمش از بلندگو خوانده می شود همبندی هایش را در آغوش گرفته و می بوسد و با قامتی استوار برای اعدام از بند خارج می شود، مقاومت اسطوره ای و وسعت مهربانی سوزان در عمر کوتاه او در زندان برای هر کسی که چند لحظه ای او را دیده و یا شنیده بود فراموش نشدنی است، برخورد تعرضی سوزان با بازجوها و زندانبانان ویژگی خاصی بود که در آن

دوران همگانی نبود.

همان روز وقتی من در خشم و اندوه در خود فرو رفته و پریشان در راهروی بند قدم می زدم دو دختر نوجوان که در رابطه با سازمان مجاهدین دستگیر شده بودند و همان روز از اوین آمده بودند به من نزدیک شدند، با شرمی خاص در روبروی من ایستادند، خواستند که با من حرف بزنند، از سوزان و مهربانی ها و مراقبت هائی که او از آنها بعد از شکنجه می کرده برایم تعریف کردند، در اندوه از دست دادن سوزان چشمانشان مرطوب و صدایشان زیر فشار بغض بریده می شد ولی به ناگاه وقتی از برخوردهای تعرضی سوزان با زندانبانان تعریف می کردند شعفی در چشمانشان می درخشید، در آغوششان گرفتم، آنها بیشتر از ۱۴ - ۱۶ سال نداشتند! سوزان نیکزاد تکاپوی قهرمانانه یک انسان معتقد به سوسیالیسم بود، یادش گرامی باد.

مهرنوش شفیعی

[mehrnosh.sh@hotmail.com](mailto:mehrnosh.sh@hotmail.com)

\*در اولین نسخه این نوشته ، آگوست ۲۰۱۱ ،متاسفانه به جای ماه آبان نوشته بودم ماه آذر، وقتی دریکی از سایتهایی که این مطلب درج شده بود نگاهی انداختم به این اشتباه نوشتاری خودم واینکه نسخه ویرایش نشده را ارسال کرده ام پی بردم. تصحیح شده را ارسال کردم که دیگر دیر بود. سوزان نیکزاد در 3 آبان سال 60دستگیر و در 28 آبان همان سال تیرباران شد.